

نمونه ترجمه

ریکوئیم

آنا اخماتووا

ترجمه عبدالله کوثری

نه زیر طاق آسمانی بیگانه
 نه در پناه بالهایی غریبه
 آن زمان با مردم میهن خود بودم
 همان جا که، افسوس، مردم میهن‌ام بودند

۱۹۶۱

به جای مقدمه: در سالهای هولناک «وحشت یژوف»^۱ من هفده ماه در صف زندان لنین گراد ایستادم. روزی یکی از میان صف مرا «به جا آورد»، بعد زنی با لبهای کبود که پشت سرم ایستاده بود و بی تردید قبلاً اسم مرا نشنیده بود، از چرتی که آنجا گریبانگیر همه می شد، بیرون آمد و، به رسم همه آدمهای توی صف، در گوشم نجوا کرد: «می‌توانی این را توصیف کنی؟» و من در پاسخش گفتم: «آره، می‌توانم.» بعد چیزی شبیه لبخند بر آنچه زمانی چهره او بود نقش بست.

آوریل ۱۹۵۷

تقدیم نامه

کوهها خم می‌شوند زیر بار این اندوه
 و رودهای خروشان از رفتن می‌مانند
 اما درهای زندان همچنان بسته می‌ماند
 و پشت این درها «کوره نقب‌های زندانیان» پنهان شده ست
 و اندوهی مرگبار.

برای این یک نسیمی خنک می‌وزد
 و برای آن یک غروب کیف‌آور است
 اما ما نمی‌دانیم

ما آن کسانی که هرکجا باشیم
 تنها چرخش خشک کلید منحوس را می‌شنویم
 و رپ رپ پای سربازان را.

صبح زود، انگار برای نماز صبح، برمی‌خاستیم
 و پاکشان پاکشان از خیابانهای پایتخت بی شفقت می‌گذشتیم

و بی‌رمق‌تر از مردگان همدیگر را دیدار می‌کردیم .
 خورشید فروتر است و رود نوا مه آلودتر
 اما امید همچنان می‌خواند از دوردستها .
 حکم دادگاه .. و اشک بیرون می‌جهد از چشمان زن
 دیگر جدا شده ست از دیگران
 انگار بیرون کشیده باشند زندگی را از قلبش
 انگار با لگد نقش زمین‌اش کرده باشند
 اما او همچنان می‌رود .. تلوتلو خوران... تنها...
 اکنون کجایند یارانِ گذرای من
 یاران آن دوسال اهریمنی؟
 طوفان‌های سیبری در خیالشان چگونه چیزی است
 و قرص ماه با کور سوی خود چه جلوه‌ای دارد در چشمانشان؟
 بدرودشان می‌گویم و درود می‌فرستمشان .

درآمد

به زمانی که آنان که لبخند می‌زدند مردگان بودند
 شاد از این که دیگر راحت شده‌اند.
 و لنین‌گراد مثل زائده‌ای بی مصرف از زندان‌هایش آویزان بود
 به زمانی که محکومان ، کرخ شده از عذاب
 فوج فوج می‌گذشتند
 و سوت لوکوموتیو ترانه کوتاه وداع بود.
 ستاره‌های مرگ بالای سر ما
 و روسیه معصوم به خود می‌پیچید
 زیر چکمه‌های خونین
 و لاستیک ماشین سیاه زندان

۱

سپیده دم بود که تو را بردند
 به دنبالت آدمم مثل عزا داران
 در اتاق تاریک بچه‌ها زار می‌زدند
 بر طاقچه، کنار شمایل

مترجم شماره ۴۹، بهار و تابستان ۸۸ ♦ ۱۱۶

شمع دم دمای آخرش بود.
سردی شمایل بر لبهای تو بود
عرق مرگ بر پیشانی ات... از یاد نمی رود
من مثل زنهای استرلتسی (۳)
زیر برج های کرملین شیون خواهم کرد .

۲

دن آرام به آرامی در گذر است
ماه زرد به خانه می خزد
با کلاه کج نهاده به خانه می خزد
سایه ای می بیند، ماه زرد
این زن مریض است
این زن تنهاست

شوهر در گور و پسر در زندان
برایم دعا کنید .

۳

نه، این من نیستم، آن که عذاب می کشد دیگری است
من تاب تحمل این همه نداشتم
بگذار تا بپوشانندش در کفن سیاه
بگذار فانوس ها را ببرند
شب .

۴

باید نشانت می دادند، ای دلقک
کنیز خوش خدمت همه دوستان
گناهکار کوچولوی سرخوش تسارسکویه سلو*
باید نشانت می دادند
که در زندگی چه بر تو خواهد گذشت
و چگونه نفر سیصدم خواهی شد، بقچه به بغل

ایستاده کنار زندان کرسی
 اشکهای آتشین تو
 لهیب می‌کنند از پشت یخ‌های سال نو
 آنجا سپیدار زندان خم می‌شود
 و صدایی نیست
 و آنجا چه بسیار جانهای بی‌گناه که بر باد می‌رود ...

۵

هفده ماه است که می‌گیرم
 و تو را به خانه می‌خوانم.
 خود را به پای دژخیم انداختم
 تو پسر من و هراس منی .
 همه چیز به هم ریخته است تا به ابد
 و دیگر معلوم نیست
 که دیو و دد کدام و انسان کدام است
 و تا اعدام چقدر مانده است .
 تنها گل‌های غبار گرفته
 و دینگ دینگ زنجیر بخوردان
 و رد پای از جایی به هیچ کجا
 و ستارهای عظیم^۵
 راست در چشم من زل می‌زند
 و می‌ترساندم از مرگِ پا در راه .

۶

آن هفته‌های سبکیار پا به گریز می‌نهند
 من از آنچه گذشت سر در نمی‌آرم .
 درست همان طور که شبهای سپید (۶)
 خیره می‌شوند به تو
 پسرم

در زندان

آنها هم دوباره زل می‌زنند

مترجم شماره ۴۹، بهار و تابستان ۸۸ ♦ ۱۱۸

با چشمان آتشین شاهینی
و حرف می‌زنند از صلیب سرافراز تو
و از مرگ .

۷

حکم

و و اژه سنگی فرو می‌افتد
بر سینهٔ هنوز زندهٔ من .
بی خیال، منتظرش بودم
یک کاری‌ش می‌کنم .

امروز چقدر کار دارم
باید خاطره را اول و آخر بکشم
باید روحم را بدل به سنگ کنم
باید یاد بگیرم دوباره زندگی کنم ----

مگر این کهخوش خوش شورانگیز تابستان
مثل جشنی است پشت پنجرهٔ من .
از مدتها پیش دیده بودم
این روز تابناک، این خانهٔ متروک را.

۸

به مرگ

تو که به هر حال باید بیایی، پس چرا همین الان نیایی؟
به انتظار تو هستم، طاقتم طاق شده دیگر
چراغ‌ها را خاموش کرده‌ام، در را باز گذاشته‌ام
برای تو که چنین ساده و معجز آسایی .
پس به هر شکلی که می‌خواهی بیا
سرزده مثل گلولهٔ گاز
یا مثل دزدها از لوله‌ای بگیر و بالا بیا
یا مسموم کن با بخار تیغوس
یا همان قصه‌ای شو که خود به هم بافته‌ای

قصه‌ای که از بس شنیده ایم حالمان را به هم می‌زند
 قصه‌ای که در آن
 من نگاه می‌کنم به نوک کلاه آبی کمرنگ^۷
 و دربان خانه از ترس مثل گج شده است .
 حالا دیگر مهم نیست
 بینی سی^۸ بیجان می‌رود
 ستاره شمال می‌تابد
 و هراس واپسین تار می‌کند
 فروغ آبی دیده محبوب را .

۹

اکنون جنون با بالهایش
 نیم سایه‌ای می‌اندازد بر جان من
 و مستش می‌کند از شرابی آتشین
 و آبکند سیاه را به اشاره نشان می‌دهد .

سرانجام دریافته‌ام
 که باید تسلیم شوم
 و صدای خودم را می‌شنوم
 شیون آسا
 انگار که صدای دیگری است.
 و نمی‌گذارد چیزی با خود بردارم
 (هر قدر که التماسش می‌کنم
 هر قدر که لابه می‌کنم.)

نه چشمان ترسناک پسر
 که از فرط عذاب سنگ شده
 نه آن روز هول
 نه آن ساعتی که دیدارش کردم در زندان
 نه خنکای دلشین دستانش
 نه سایه لرزان درخت زیر فون

مترجم شماره ۴۹، بهار و تابستان ۸۸ ♦ ۱۲۰

نه آن صدای شکننده از دور دست
طنین واپسین کلمات تسلا بخش .

۱۰

تصلیب

مادر برای من گریه نکن
من توی گور هستم

۱

فرشتگان همسرا می خواندند
سرود ستایش آن ساعت مهیب را
و آسمان تحلیل می رفت در آتش
او پدرش را خطاب کرد: «چرا مرا وانهادی؟»
و به مادرش: «آه، برای من گریه مکن...»

۲

مریم مجدلیه بر سینه می کوفت و زار می زد
شاگرد محبوب سنگ شده بود
اما به آنجا که مادر ایستاده بود خاموش
هیچ کس نگاهی نیانداخت و هیچ کس دل این کار نداشت .

موخره ۱

آموختم چگونه صورتها فرو می افتند
چگونه هراس بر می جهد از زیر پلک ها
چگونه رنج ردی می اندازد مثل الفبای خشک میخی بر گونه ها
چگونه طره های طلایی و سیاه
بناگاه نقره گون می شود

و می پژمرد لبخند بر لب های وانهاده به تسلیم
و می لرزد ترس در خنده های زورکی
و من تنها نه برای خود دعا می کنم
بل برای همه آنان که در کنارم ایستاده بودند
در سرمای بی امان و در گرمای تابستان

کنار آن دیوار قرمز کور .

موخره ۲

بار دیگر روز یاد بود^۹ فرا می‌رسد
 شما را می‌بینم، شمارا می‌شنوم، شما را حس می‌کنم
 آن یکی که ناچار شدند کشان کشان ببرندش
 و آن دیگری که هرگز گام بر خاک زادگاهش نخواهد زد
 و آن یک که سرزبایش را به عقب انداخت و گفت
 «اینجا که می‌آیی انگار رفته‌ای خانه خودت»
 دلم می‌خواست همه‌شان را به نام بخوانم
 اما فهرست نام‌ها ضبط شده و پیدا نمی‌شود.
 شالی پهن بافته‌ام برای آنان
 از کلمات جسته گریخته‌شان که به گوشم رسیده.
 هر وقت و هر جا به یاد می‌آرمشان
 هر چه پیش آید فراموششان نمی‌کنم.
 و اگر دهان خسته‌ام را که صد میلیون فریاد از آن بر می‌آید
 به پوزه بند ببندند
 آن وقت
 باشد که مردمان به یادم آرند
 در آستانه روز یادبودم .
 و اگر زمانی بر آن شدند
 تندیس یادبود مرا در این مرز و بوم بر پا کنند
 تنها به این شرط می‌پذیرم
 که تندیس من
 نه کنار دریا، آنجا که زاده شدم، باشد
 - چرا که آخرین پیوند من با دریا گسسته شده ست -
 و نه دریاغ نزار نزدیک آن کنده کاج که عزیزش می‌داشتم
 همان جا که سایه ای تسلان‌پذیر مرا می‌جوید
 بل همین جا که سیصد ساعت ایستادم
 همین جا که هرگز دری به روی من باز نشد .

مترجم شماره ۴۹، بهار و تابستان ۸۸ ♦ ۱۲۲

مبادا که در آن مرگ نیک انجام
فراموش کنم غرش ماشین های سیاه زندان را
فراموش کنم که چگونه آن در نفرت انگیز محکم به هم خورد
و زنی پیر مثل حیوانی ضجه بر آورد.

و باشد که برفِ مذاب مثل اشک
جاری شود از پلک های بی جنبشِ مفرغی من

و قمری زندان در دوردست می خواند
و کشتی ها آرام می گذرند بر رود نوا.

مارس ۱۹۴۰

-
- ۱- نیکولای یژوف (Nikolay Yezhov) رئیس پلیس مخفی شوروی در سالهای ۱۹۳۶-۱۹۳۸
 - ۲- در متن شعر Black Marias آمده و این لقبی است که مردم به ماشین های سیاه زندان داده بودند.
 - ۳- Streletsy گردانی گزیده از سپاهیان روسیه که در زمان پتر کبیر شورش کردند و به فرمان تزار همه آنها (۲۴۲۲ نفر) را گردن زدند یا پای دیوارهای کرملین به دار کشیدند.
 - ۴- Tsarskoye selo، ناحیه ای در سن پترزبورگ، آخماتووا نوجوانی وجوان خود را در این ناحیه گذراند.
 - ۵- ستاره عظیم اشاره است به ستاره سرخ که نشان حکومت شوروی بود.
 - ۶- شبهای سپید، شبهای سن پترزبورگ در تابستان به سبب کوتاه بودن ساعات تاریکی.
 - ۷- کلاه آبی کم رنگ، کلاه ماموران پلیس مخفی شوروی.
 - ۸- yenissey رودی در سیبری که بیشتر اردوگاهها در کنار آن ساخته شده بود.
 - ۹- روز یاد بود، آیین سالگرد مرگ در کلیسای ارتدوکس روسیه.

چهار شعر از عاشقانه‌های آلمانی

ترجمه‌ی علی عبداللهی

همجواری دلدار / یوهان ولفگانگ فون گوته

به تو می‌اندیشم، هنگامی که پرتو خورشید
از دریا می‌تابدم؛

به تو می‌اندیشم، هنگامی که پرتو لرزان ماه
بر آب چشمه نقش می‌بندد.

میبینم‌ات، آن‌دم که بر راه دور
غبار بر می‌خیزد؛

در شب ژرف، آن‌دم که بر باریکه راه پل
ره‌نمود می‌لرزد

می‌شنوم‌ات، آن‌دم که موج
با آوای خفه بر می‌آید.

به گاهی که همه چیزی می‌خموشد،
بر خلنگزار آرام، گوش می‌سپارم به سکوت.

در کنار توام، تو از من بس دور،
به من نزدیک می‌شوی!

خورشید فرو می‌رود، بزودی ستارگان از برایم می‌درخشند.
کاش بودی اینجا!

سوی چشمانم را فرو گُش... / راینر ماریا ریلکه

سوی چشمانم را فرو گُش: میتوانم ببینمت،

گوش‌هایم را ببر: میتوانم بشنومت،

و بی‌پا میتوان‌ام به سوی‌ات بیوم؛

و بی‌دهان نیز می‌توانم بخوانمت.

بازوهایم را بَبُر، تنگ در برت می‌گیرم

با دلم چنان که با دستانم،

مترجم شماره ۴۹، بهار و تابستان ۸۸ ♦ ۱۲۴

قلبم را از تپیدن بازدار، مغزم خواهد تپید.
و اگر در مغزم در آتش افکنی،
تو را در خونم با خود خواهم بُرد.

مرد عاشق / هرمان هسه

به شبانگاه نرم خو، یارت بیدار مانده است
هنوز گرم از تو، سرشار از عطر تو هنوز و از نگاهت
از موی و بوسه ات از نیمه شبان!
ای ماه و ستاره و آسمان آبی مه آلود!
رویای من اوج می گیرد در تو، دلبراً
در ژرفای دریا، کوهستان و دره
به شتاب چون موجی کف بر لب، آتش گون
خورشید، ریشه گیاهان و جانوران،
تنها کنار تواند

تا همجوار تو باشند.
زُحل در مداری دور می چرخد و ماه
که نمی بینم شاه،
تنها در رنگ پریدگی گل‌ها چهره تو را می بینم،
آرام می خندم و سرمست می‌گیرم،
دیگر نه نیکبختی هست و نه رنج
تنها تو، تنها من و تو، غرقه
در ژرفای کائنات، در عمق دریایی
که در آن گم شده‌ایم
در آن می میریم و از نو زاده خواهیم شد.

پیش از آنکه بمیرم / اریش فرید

دیگر بار
از گرمای زندگی گفتن
تا بعضی‌ها بدانند؛
زندگی گرم نیست
اما میتوانست گرم باشد

پیش از آنکه بمیرم
دیگر بار سخن گفتن از عشق
تا بعضی ها بگویند؛
عشق بود
باید هم باشد

یکبار دیگر حرف زدن
از سعادت امیدواری به خوشبختی
تا بعضی ها بپرسند؛
این خوشبختی چه بود و
کی دوباره از راه می‌رسد؟

سه شعر از مجموعه هوا را از من بگیر خندهات را نه!

پابلو نرودا/ ترجمه احمد پوری

بانو

تو را بانو نامیده‌ام
بسیارند از تو بلندتر، بلندتر
بسیارند از تو زلال‌تر، زلال‌تر
بسیارند از تو زیباتر، زیباتر
اما بانو تویی
از خیابان که می‌گذری
نگاه کسی را به دنبال نمی‌کشانی
کسی تاج بلورینت را نمی‌بیند،
کسی بر فرش سرخ زرین زیر پایت
نگاهی نمی‌افکند
و زمانی که پدیدار می‌شوی
تمامی رودخانه‌ها به نغمه درمی‌آیند
در تن من،
زنگ‌ها آسمان را می‌لرزانند،
و سرودی جهان را پر می‌کند.
تنها تو و من،

تنها تو ومن، عشق من،
به آن گوش می‌سپریم.

عشق

چه رفته است بر تو، بر ما،
چرا چنین شده‌ای
آه که عشق ما طنابی است خشن
که ما را به هم گره می‌زند
با نشانه زخمی بر تن مان،
هر گاه که سر رها شدن داشته باشیم
از این زخم،
سر جدا شدن از هم،
گرهی دیگر بر ما می‌زند
با زخمی دیگر و آتشی دیگر.

چرا چنین شده‌ای؟
تو را که می‌نگرم جز دو چشم
چون چشم همگان چیزی نمی‌بینم،
دهانی را که، زیباتر از هر دهانی، بوسیده‌ام
در میان هزاران دهان دیگر گم می‌بینم،
و تنت را می‌بینم چون تمامی تن‌ها
که بی‌هیچ خاطره‌ای از من جدا شدند.

چه تهی می‌گذشتی از میان جهان
چون سوئی گندم رنگ
بی هیچ هوایی، صدایی، رنگی!
بیهوده در تو می‌جستم ژرفایی برای بازوانم
که چنین بی‌درنگ زمین را می‌کاوند:
و در زیر پوست تو، زیر چشمان تو،
چیزی نیست

در زیر سینه‌هایت
جریانی بلورین

بی‌اینکه بدانند چرا می‌لغزد و نغمه سر می‌دهد.

چرا، چرا، چرا

عشق من، چرا؟

زندگی‌ها

چه دلنگرانی، گاه،

وقتی که با منی

و من پیروز تر و سرفراز تر از دیگر مردان!

زیرا نمی‌دانی

که در من است

پیروزی هزاران چهره‌ئی که نمی‌توانی ببینی،

هزاران پا و قلبی که با من راه سپرده‌اند،

نمی‌دانی که این، من نیستم،

«من»ی وجود ندارد،

من تنها نقشی‌ام از آنان که با من می‌روند؛

که من قوی‌ترم

زیرا در خود

نه زندگی کوچک خود بل تمامی آن زندگی‌ها را دارم،

و همچنان پیش می‌روم

زیرا هزاران چشم دارم،

با سنگینی صخره‌ئی فرود می‌آیم

زیرا هزاران دست دارم،

و صدای من در ساحل تمامی سرزمین هاست

زیرا صدای آنهایی را دارم،

که نتوانستند سخن بگویند،

نتوانستند آواز بخوانند،

و امروز با دهانی نغمه سر می‌دهند

که تو را می‌بوسد.

دست مرگ

سروده متنبی

شرح و ترجمه منظوم: مهدی فیروزیان

چامهٔ زیر از سروده‌های سخنسرای بزرگ و نامدار تازی، «متنبی» (۳۰۳-۳۵۴ ق) است. این چامه در سوگ مادر سیف‌الدوله حمدانی و در شهر حلب به سال ۳۲۷ ق سروده شده است. از آنجا که متن و ترجمهٔ آن، هر دو منظوم هستند، گاه توضیح کوتاهی نیز پس از هر بیت آورده‌ایم تا دریافت پیام شاعر آسانتر باشد. برخلاف بسیاری از ترجمه‌های منظوم که ترجمهٔ آزاد به شمار می‌روند، نگارنده کوشیده است در این ترجمه به متن وفادار باشد؛ با اینهمه با توجه به محدودیت‌های وزن و قافیه، هر جا که پابندی همه سویه به متن از توان او بیرون بوده است، معنی آن بخش از بیت را به نثر نیز آورده و کاستی کار خود را پذیرفته است.

- | | |
|---|---|
| ۱. نُعِدُّ الْمَشْرِفِيَّةَ وَالْعَوَالِي | و تَقْتُلُنَا الْمُنُونُ بِلِقَاتِ |
| نیزه می‌سازیم و تیغ و ساز و برگ | می‌کشد بی‌جنگ ما را دستِ مرگ |
| ۲. وَ نَرْتَبِطُ السَّوَابِقَ مَقْرَبَاتِ | وَمَا يُنْجِينَ مِنْ خَبَبِ اللَّيَالِي |
| اسبهای بسته در پیش سرا | کی رهاند جان ما را از قضا |
| ۳. وَمَنْ لَمْ يَعْشَقِ الدُّنْيَا قَدِيمًا | وَلَكِنْ نَاسِيْلًا إِلَى الْوَصَالِ |
| کیست کو از عشق دنیا جسته است؟ | لیک راه وصل بر ما بسته است |
| ۴. نَصِيْبُكَ فِي حَيَاتِكَ مِنْ حَبِيْبٍ | نَصِيْبُكَ فِي مَنَامِكَ مِنْ خَيَالِ |
| سهم تو در زندگانی از وصال | هست چون سهم تو در خواب از خیال |
| ۵. رَمَانِي الدَّهْرُ بِالْأَرْزَاءِ حَتَّى | فُوَادِي فِي غِشَاءِ مِنْ بِنَالِ |
| روزگارم بس که زد تیر بلا | مانده دل در پوششی از تیرها |
| ۶. فَصِرْتُ إِذَا أَصَابْتَنِي سِهَامٌ | تَكَسَّرَتْ النُّصَالُ عَلَى النُّصَالِ |

تیر او بر تیر پیشین بشکند

آنچنان گشتم که گر تیرم زند

لِأَنِّي مَا أَتَفَعْتُ بِأَنْ أُبَالِي

چون نبردم سودی از پروا و باک

۷. وَ هَانَ فَمَا أُبَالِي بِالرَّزَايَا

نیستم از کار دنیا بیمناک

لِأَوَّلِ مَيْتَةٍ فِي ذَالِجَلَالِ

در غم بانوی بشکوهی چنین

۸. وَ هَذَا أَوَّلُ النَّاعِينَ طَرًّا

اولین پیغمبر مرگ است این

وَ لَمْ يَخْطُرْ لِمَخْلُوقٍ بِبَالِ

مرگ حتی در خیالی ره نبرد

۹. كَانَ الْمَوْتُ لَمْ يَفْجَعْ بِنَفْسِ

هیچکس گویی که پیش از این نبرد

عَلَى الْوَجْهِ الْمَكْفَنِ بِالْجَمَالِ

بباد لطف خالق یکتای او

۱۰. صَلَاةُ اللَّهِ خَالِقَنَا حَنُوطٌ

پس حنوط چهره زیبای او

وَ قَبْلَ اللَّحْدِ فِي كَرَمِ الْخِلَالِ

در دل خوی نکو پیش از مفاک

۱۱. عَلَى الْمَدْفُونِ قَبْلَ التُّرْبِ صَوْنًا

اوکه در عصمت نهان شد قبل خاک

جَدِيدًا ذَكَرْنَاهُ وَ هُوَ بَالِي

یاد او نو گرچه خود پوسیده است

۱۲. فَإِنَّ لَهُ بَيْطَانَ الْأَرْضِ شَخْصًا

در دل خاک زمین خوابیده است

بَلِ الدُّنْيَا تَوُولُ إِلَى زَوَالِ

هست دنیا سوی نابودی روان

۱۳. وَمَا أَحَدٌ يُخَلِّدُ فِي الْبَرَايَا

نیست کس از اهل دنیا جاودان

تَمَتُّهُ الْبَوَاقِي وَ الْخَوَالِي

زندگان و مردگان را آرزوست

۱۴. أَطَابَ النَّفْسَ أَنْكِ مَتَّ مَوْتًا

دلخوشم گر مُردی این مرگت نکوست

يُسِّرُ الرُّوحَ فِيهِ بِالزَّوَالِ

تا ز مردن شاد گردی ناامید

۱۵. وَ زَلَّتْ وَ لَمْ تَرَى يَوْمًا كَرِيهًا

دلخوشم چشم تو روز بد ندید

وَ مُلْكُ عَلِيٍّ أَيْنَكَ فِي كَمَالِ

ملک فرزندان علی اندر کمال

۱۶. رِوَاقُ الْعِزِّ حَوْثُكَ مُسْتَبِطَرٌ

هست گردت سایبانی از جلال

۱۷. سَقَى مَثْوَاكَ غَادٍ فِي الْعَوَادِي

خاک تو سیراب آن ابری کناد

۱۸. لِسَاحِيهِ عَلَى الْأَجْدَاثِ حَفْشٌ

پس اثر بر خاکت آن باران راد

۱۹. أَسْأَلُ عَنْكَ بَعْدَكَ كُلَّ مَجْدٍ

بعد تو از مجد پرسم حال تو

۲۰. يَمُرُّ بِقَبْرِكَ الْعَافِي فَيَبْكِي

چون گدا آید به گورت خسته حال

۲۱. وَمَا أَهْدَاكَ لِلْجَدْوَى عَلَيْهِ

وہ چه بخششها که می کردی بر او

۲۲. بَعِيثُكَ هَلْ سَأَلْتِ فَإِنَّ قَلْبِي

بردی از خاطر؟ به جانت صد قسم

۲۳. نَزَلَتْ عَلَى الْكَرَاهَةِ فِي مَكَانٍ

رفته ای ناخواه در جایی نمود

۲۴. تُحَجِّبُ عَنْكَ رَائِحَةُ الْخُرَامِي

بوی ریحان از تو پنهان مانده است

۲۵. بَدَارٍ كُلُّ سَاكِنِهَا غَرِيبٌ

خانه ای در او غریبان مانده باز

۲۶. حَصَانٌ مِثْلُ مَاءِ الْمُرْنِ فِيهِ

پاک دامانی چو باران اندر اوست

نَظِيرُ نَوَالٍ كَفَّكَ فِي النُّوَالِ

کاو بود چون دست تو در جود و داد

كَأَيْدِي الْخَيْلِ أَبْصَرْتَ الْمَخَالِي

همچو دست اسب آخور دیده باد

وَمَا عَهْدِي بِمَجْدٍ عَنْكَ خَالِي

زانکه بود او هر زمان دنبال تو

وَيَسْغُلُهُ الْبُكَاءُ عَنِ السُّوَالِ

باز دارد گریه او را از سوال

لَوْ أَنَّكَ تَقْدِيرِينَ عَلَى فَعَالٍ

گر توان کار بودت - نیک کو؟! -

وَإِنْ جَانَبْتُ أَرْضَكَ غَيْرُ سَالِي

گرچه دورم. هست یادت در دلم

بَعُدْتُ عَنِ النُّغَامِي وَالشُّمَالِ

کز جنوب و از شمالت کرد دور

وَتَمْنَعُ مِنْكَ أَنْدَاءُ الطَّلَالِ

ژاله و باران ز پشت رانده است

طَوِيلُ الْهَجْرِ مُنْبِتُ الْجِبَالِ

بندشان بگسسته، دوریشان دراز

كَتُومُ السَّرِّ صَادِقَةُ الْمَقَالِ

او که نیکو رازداری راستگوست

وَّوَّاحِدُهَا نِطَاسِيُّ الْمَعَالِي
پسور یکتایش طیب فر و زیب

سَقَاءُ أَسِنَّةِ الْأَسَلِ الطَّوَالِ
از دم سرنیزه نوشاند دواش

تَعَادُ لَهَا الْقُبُورُ مِنَ الْحِجَالِ
گور او را حجله‌اش نتوان شمرد

يَكُونُ وِدَاعُهَا نَفْضُ النَّعَالِ
یا وداعش گرد کفش افشاندنی

كَأَنَّ الْمَرُوءَ مِنْ زِفِّ الرِّئَالِ
پارهنه رفته بر هر سنگ تیز

يَضَعُنُ النَّفْسَ أَمْكِنَةَ الْعَوَالِي
جای مشک و غالیه جوهر زده

فَدَمَعُ الْحَزْنِ فِي دَمْعِ الدُّنَالِ
اشک غم با اشک ناز آمیختند

لَفُضِّلَتِ النِّسَاءُ عَلَى الرِّجَالِ
هم ز مردان برتر و اشرف بُدند

وَنَا التَّنْذِيرُ فَخَرُّ نَلْهَمَالِ
گر یکی اُنسی شد و آن یک ذکر

قَبِيلُ الْفَقْدِ مَفْقُودُ الْمِثَالِ
یافتیمش قبل مردن بی قرین

أَوَاخِرُنَا عَلَى هَامِ الْأَوَالِي

۲۷. يُعَلِّقُهَا نِطَاسِيُّ الشَّكَايَا
بُد طیب درد، دردش را طیب

۲۸. إِذَا وَصَفُوا لَهُ دَاءً بَنَعْرِ
وصف دردی گر رسد از مرزهاش

۲۹. وَوَيْسَتْ كَالِإِنَانِثِ وَاللَّوَاتِي
او نبود از آن زنان خوار و خرد

۳۰. وَلَا مَنُ فِي جَنَارَتِهَا تِجَارُ
نیست با تابوت او قومی دنی

۳۱. مَسَى الْأَمْرَاءُ حَوْلَيْهَا حَفَاةُ
بلکه پیرامون او قومی عزیز

۳۲. وَأَبْرَزَتْ الْخُسُودُ مَحَبَّاتِ
بس زنان از خیمه بیرون آمده

۳۳. أَتَتْهُنَّ الْمُصِيبَةُ غَافِلَاتِ
ناگهان آمد بر ایشان این گزند

۳۴. وَوَلَوْ كَانَ النِّسَاءُ كَمَنْ فَقَدْنَا
گر زنان چون او که رفت از کف بُدند

۳۵. وَمَا التَّائِبُ لِاسْمِ الشَّمْسِ عَيْبُ
نیست عیب و فخر بر شمس و قمر

۳۶. وَأَفْجَعُ مَنْ فَقَدْنَا مَنْ وَجَدْنَا
بدتر از فقدانش این کاندز زمین

۳۷. يُدْفَنُ بَعْضُنَا بَعْضًا وَتَمَشِي

برخی از ما کرده برخی را دفین بر سر پیشین بود پای پسین

۳۸. وَ كَمْ عَيْنٍ مُّقْبَلَةٌ التَّوَّاحِي
ای بسا چشمی که بودی بوسه‌گاه
كَحِيلٌ بِالْجُنَادِلِ وَ الرَّمَالِ
سرمه‌اش شد سنگ و ریگ و خاک راه

۳۹. وَ مُغْضٍ كَانَ لَا يُغْضِي لِحُطْبٍ
آنکه چشم از غم نه برهم می‌گذاشت
وَ بَالٍ كَانَ يُفَكِّرُ فِي الْهَزَالِ
وانکه حسی از نزاری بیم داشت

۴۰. أَسْتَيْفَ الدَّوْلَةَ اسْتَنْجِدُ بِصَنْبِرٍ
یاری از صبری بجو زین داغ نو
وَ كَيْفَ بِمَنْلٍ صَنْبِرِكَ لِلْجِبَالِ
کوهها را کی بود صبری چو تو؟

۴۱. فَأَنْتَ تُعَلِّمُ النَّاسَ التَّغْرِي
خود تو آموزی تسلی را به مرد
وَ خَوْضُ الْمَوْتِ فِي الْحَرْبِ السَّجَالِ
یا خطر در ورطه جنگ و نبرد

۴۲. وَ حَالَاتِ الزَّمَانِ عَلَيْكَ شَتَّى
حال گردون بر تو بس گردان بود
وَ حَائِكِ وَاجِدٌ فِي كُلِّ حَالِ
حال تو در هر زمان یکسان بود

۴۳. فَلَاغِيضَتْ بِحَارِكِ يَا جُمُومًا
آبت ای دریای جوشان کم مباد
عَلَى غَلَلِ الْغُرَابِ وَالذُّخَالِ
گسر پیسایی تشنه آید از بلاد

۴۴. رَأَيْتَكَ فِي الدِّينِ أُرَى مُلُوكًا
در میان شهنمایان دیدمت
كَأَنَّكَ مُسْتَقِيمٌ فِي مُحَالِ
«راستی اندر کجی» نامیدمت

۴۵. فَإِنَّ تَفَقُّ الْأَنَامِ وَ أَنْتَ مِنْهُمْ
گسر تو از خلقی و افزون در کمال
فَإِنَّ الْمِسْكَ بَعْضُ دَمِ الْغَزَالِ
مشک هم بخشی ست از خون غزال

نکته‌ای چند درباره برخی از بیتها:

- ۱- توان جنگاوری و جنگ افزارهای آدمیان، نمی‌تواند ایشان را از چنگ مرگ برهاند. مرگ بی‌آنکه با ما به جنگ برخیزد و جنگ افزاری به کار برد، به آسانی ما را درهم می‌شکند و می‌کشد.
- ۲- «خبب اللیالی» در ترجمه منظوم ننگجید. «خبب» گونه‌ای از پویه اسب است و «لیالی» جمع لیل به معنی شب که در اینجا مجاز از روزگار است. روزگار با استعاره‌ای کنایی، به اسبی جنگی

(که می‌تواند معجاز از سپاه باشد) مانند شده که به سوی آدمیان می‌تازد و آدمیان با داشتن اسبهای آماده بسیار (سپاه) نمی‌توانند در برابر این اسب تازنده (سپاه ویرانگر) ایستادگی کنند و از گزند آن رهایی یابند. در اینجا به جای ترجمه واژه به واژه (= پویه شها) از ترجمه به مفهوم (قضا) بهره بردیم.

۷ - «هان» (یعنی کار دنیا در دید من خوار و بی‌ارزش شد.) در ترجمه نیامده. خواست متنی این است که: چه به کار جهان بیندیشیم و پروای آن داشته باشیم و چه نه، جهان کار خود را خواهد کرد. پس اینک که سودی در پروا داشتن نیست؛ همان بهتر که کار جهان را به آن واگذاریم و بیهوده بیمناک نباشیم.

۸ - کسی که پیام مرگِ مادر سیف‌الدوله را می‌آورد، نخستین کسی است که از مرگ زنی با این ارجمندی و شکوه سخن می‌گوید. خواست متنی این است که: تا کنون بانویی با این شکوه و ارجمندی (در جهان نزیسته و) درنگزشته است.

۱۰ - خطوط دارویی خوشبو است که پس از شستن مردگان به تن آنها می‌زنند.

۱۱ - آن زن پاکدامن پیش از اینکه رخ در خاک و گور نهد، از چشم بیگانگان رخ نهد می‌کرد و در زندگی (قبل اللحد) پیش از به گور رفتن؛ کنایه از زمان زندگی است) سراپا خوبی و نیکخویی بود. چنانکه متنی او را مدفون در پوشیدگی (مفهوم حسنی) و در خویهای نیک (مفهوم عقلی) دانسته. زیبایی سخن در اینجا است که متنی با برداشتی دیگرگون از واژه مدفون، می‌گوید آن مدفون خاک و گور، در زندگی نیز به گونه‌ای دیگر مدفون (به معجاز یعنی پوشیده) بوده است. مدفون پوشیدگی و نیکی.

۱۴ - روشن است که یکی از دلخوشیهای بازماندگان یک تازه درگذشته می‌تواند این باشد که او با مرگی سرفرازانه و با دلی پاک و آرام از جهان رفته باشد. چنانکه همگان - حتی مردگان - آرزوی چنین مرگی را داشته باشند.

۱۵ - بسیاری کسان پیش از مرگ چنان درمانده و ناتوان می‌شوند که از دیدن سختیهای روزگار بد خویش، هر روز آرزوی مرگ می‌کنند؛ خوشبختانه مادر سیف‌الدوله چنین نبود و این نیز مایه دلخوشی داغدیدگان و بازماندگان آن بانوی ارجمند است.

۱۶ - علی نام سیف‌الدوله حمدانی است.

۱۷ - خواست راستین متنی این است که از بخشندگی بسیار و بی‌مانند آن بانو یاد کند. پس به شیوه‌ای هنرمندانه می‌گوید: (آرزو می‌کنم) ابری که در بخشش، مانند دست تو است (به کنایه یعنی بسیار بخشنده و پربراران است) خاک تو را آبیاری کند.

۱۸ - اسب آخور دیده، کنایه از اسب شتابان و تازان است. (اسب گرسنه چون آخور و توپره را می‌بیند، با شتاب بسیار به سوی آن می‌رود.) متنی با مانند کردن اثر بارش باران بر خاک آن بانو، به

اثرِ دستانِ اسب شتابان، هنرمندانه آرزو می‌کند که بارانی پُرکوب و پر بار بر گور بانو بیارد و آن را از هر خس و خاشاک و گرد و خاک، بپیراید و شستشو دهد.

۱۹ - ترجمه دقیق مصراع دوم چنین است: شناخت من از مجد، از تو تهی نیست. (یعنی هرگز بزرگی و مجدی را بی تو ندیده‌ام. پس از آنجا که تو و مجد همواره همراه یکدیگر بوده‌اید، باید سراغ تو را از مجد بگیرم.)

۲۳ - «مکان» (جا) کنایه از گور است و «نمور» (که از ویژگیهای این مکان است) برافزوده مترجم است. خواست از «جنوب» و «شمال» نیز باد جنوب و باد شمال است.

۲۵ - «دار» (خانه) کنایه از گور است. «بندشان بگسسته» (منبت الحبال) یعنی از خویشان و دوستان پیوند بریده‌اند و همانگونه که در بیت آمده این جدایی و دوری، دراز و بی‌پایان است.

۲۷ - «واحدها» (یگانه او؛ و خواست از «او»، مادر سیف‌الدوله است) کنایه از سیف‌الدوله است. منتبی می‌گوید: همانگونه که پزشک، بیماریهای آن بانو را درمان می‌کرد؛ فرزند یگانه او (سیف‌الدوله) نیز پزشکِ بزرگها است و هر کاستی و ناراستی را از بزرگها دور می‌سازد. به کنایه یعنی در بزرگی و جوانمردی سیف‌الدوله هیچ کاستی و آلاشی دیده نمی‌شود.

۲۸ - در متن، ویژگی بلند (طوال) هم برای سرنیزه دیده می‌شود که در ترجمه نگنجدیده است. «داء» (درد) استعاره آشکار (مصرحه) از فتنه و آشوبی است که گاه گردنکشان یا دشمنان در مرزهای کشور برپا می‌کنند. «سقی» (نوشاند) استعاره پیرو (تبعیه) است و به معنی «چاره کرد» که با «داء» (درد) ایهام تناسب می‌سازد. (یادآورِ نوشاندنِ دارو به بیمار است). گویی سرنیزه (مجاز از همه جنگ افزارها و توانمندیهای سپاه) نوشدارویی سودمند برای دردِ سرکشی، پنداشته شده است. مفهوم بیت چنین است: سیف‌الدوله با سپاه نیرومند خود هر ناآرامی و آشوبی را در مرزها، از میان می‌برد.

۲۹ - «خوار و خرد» برافزوده مترجم است. آن بانو همچون زنان بی‌پروایی نبود که تنها پس از اینکه به گور می‌روند، از چشم مردمان و بیگانگان، پنهان می‌شوند و نخستین حجله آنها (مجاز از پوشش ایشان) گور ایشان است. یعنی او زنی بزرگوار و پاکدامن و پوشیده بود.

۳۰ - او همچون آن مردگان کم ارزش نبود که چند تن از فرومایگان شهر از سر بیکاری گامی چند در پی تابوت او بردارند و سپس بی‌هیچ اندوه و به همان آسانی که گرد را از کفش خود پاک می‌کنند، او را بدرود گویند و بازگردند.

۳۱ - «من زف الرئال» (از پر کوتاه جوجه شترمرغان) در ترجمه نیامده: بزرگان در پی تابوت او پابره‌نه بر سنگهایی که از تیزی گویی پر نوک تیز شترمرغان هستند، گام بر می‌دارند و از این اندوه چنان از خود بی‌خبرند که تیزی سنگ را در نمی‌یابند. (این نکته نشان ارجمندی بی‌مانند آن بانو در چشم بزرگان و مردمان است.)

۳۲ - جوهر ماییدن به چهره (که جای غالیه و مشک است) نشان سوگواری است.

۳۵ - «شمس» در زبان تازی، مونث مجازی است و «هلال» (و نیز «قمر» که در ترجمه آمده) مذکر. خواست متنبی این است که زن بودن آن تازه درگذشته هرگز نشان کم‌ارچی او نیست (باید دانست که در میان تازیان به ویژه در روزگار متنبی، زنان بسیار خوار و بی‌ارزش بوده‌اند) همانگونه که شمس، مونث است و همچنان بی‌عیب و ارجمند، همچنین مرد بودن بسیاری از فرومایگان، نشان برتری ایشان نیست. چنانکه هلال مذکر، کم ارزشتر از شمس مونث است.

۳۶ - «قیل القل» (اندکی پیش از درگذشتن) کنایه از زمان زندگی است. آن بانو در زمان زندگی، یگانه و بی‌مانند بود و آنچه که از فقدان او هم برای ما سختتر است این است که تا واپسین دم زندگی او، همانند و جانیشینی برای آن گرامی نیافتیم تا به او دل خوش کنیم.

۳۹ - همه می‌میرند؛ چه کسانی که از دیدن ناگواریها، هیچ بیم و باکی به دل راه نمی‌دهند (و به نشانه نگرانی و پریشانی پلک بر هم نمی‌نهند). چه آنان که حتی اگر اندک نشانه‌ای از بیماری (نزاری و لاغری می‌تواند نشانه بیماری باشد) در خود ببینند، بیمناک و آشفته می‌شوند. «مغضی» (چشم فروبسته) و «بالی» (کهنه و پوسیده) کنایه از مرده است که مترجم توان گنجاندن آن دو را در بیت خود نداشته است.

۴۵ - متنبی برای اینکه سیف‌الدوله را برتر از دیگر مردمان بخواند، ناچار است نشان دهد که همه افراد یک جنس، یکسان نیستند. از این رو به دنبال نمونه‌ای روشن و پذیرفتنی می‌گردد تا کسی نتواند برای برتر خواندن سیف‌الدوله، بر او خرده‌ای بگیرد. پس به یاری ذهن جستجوگر خود این مضمون زیبا را می‌آفریند: مشک نیز بخشی از خون آهو است که با بریدن نافه آن جانور به دست می‌آید. ولی این خون (مشک) برخلاف خون بی‌ارزشی که در رگهای آهو است، بسیار ارزشمند است و همگان با پرداختن زر و سیم خواهان داشتن آن هستند. سیف‌الدوله نیز به همین سان از جنس آدمیان است ولی بسیار ارزشمندتر و برتر از ایشان. گفتنی است لقب «خلاق المعانی» را برای آفریدن چنین مضمون‌هایی به متنبی داده‌اند و شاعران بسیاری در ادب تازی و پارسی همین مضمون را پس از او به گونه‌های دیگر به کار برده‌اند. برای نمونه عنصری بلخی می‌گوید:

تو ای شاه از ز جنس مردمانی بود یاقوت هم از جنس احجار ●